

داستانهایی از داستان راستان استاد شهید مرتضی مطهری



همسفر حج

مردی از سفر حج برگشته سرگذشت مسافرت خودش و همراهانش را برای امام صادق تعریف می کرد، مخصوصاً یکی از همسفران خویش را بسیار می ستود که، چه مرد بزرگواری بود، ما به معیت همچو مرد شریفی مفتخر بودیم، یکسره مشغول طاعت و عبادت بود، همینکه در منزلی فرود می آمدیم او فوراً به گوشه‌های می رفت و سجاده ی خویش را پهن می کرد و به طاعت و عبادت خویش مشغول می شد.

امام فرمود: "پس چه کسی کارهای او را انجام می داد؟ و که حیوان او را تیمار می کرد؟" مرد گفت: البته افتخار این کارها با ما بود، او فقط به کارهای مقدس خویش مشغول بود و کاری به این کارها نداشت.

امام فرمود: بنابراین همه ی شما از او برتر بوده اید.

غذای دسته جمعی

همینکه رسول اکرم و اصحاب و یاران از مرکبها فرود آمدند و بارها را بر زمین نهادند، تصمیم جمعیت بر این شد که برای غذا گوسفندی را ذبح و آماده کنند.

یکی از اصحاب گفت: سر بریدن گوسفند با من.

دیگری: کندن پوست آن با من.

سومی: پختن گوشت آن با من.

چهارمی: ...

رسول اکرم: "جمع کردن هیزم از صحرا با من."

جمعیت: یا رسول الله شما زحمت نکشید و راحت بنشینید، ما خودمان با کمال افتخار همه این کارها را می کنیم.

رسول اکرم: "می دانم که شما می کنید، ولی خداوند دوست نمی دارد بنده اش را در میان یارانش با وضعی متمایز ببیند که برای خود نسبت به دیگران امتیازی قائل شده باشد." سپس به طرف صحرا رفت و مقدار لازم خار و خاشاک از صحرا جمع کرد و آورد.

قافله‌ای که به حج می رفت

قافله‌ای از مسلمانان که آهنگ مکه داشت، همینکه به مدینه رسید چند روزی توقف و استراحت کرد و بعد، از مدینه به مقصد مکه به راه افتاد.

در بین راه مکه و مدینه، در یکی از منازل، اهل قافله با مردی مصادف شدند که با آنها آشنا بود.

آن مرد در ضمن صحبت با آنها متوجه شخصی در میان آنها شد که سیمای صالحین داشت و

با چابکی و نشاط مشغول خدمت و رسیدگی به

کارها و حوائج اهل قافله بود. در لحظه ی اول او

را شناخت. با کمال تعجب از اهل قافله پرسید:

این شخصی را که مشغول خدمت و انجام کارهای

شماست می شناسید؟

- نه، او را نمی شناسیم. این مرد در مدینه به قافله ی

ما ملحق شد. مردی صالح و متقی و پرهیزگار است. ما از او

تقاضا نکرده‌ایم که برای ما کاری انجام دهد، ولی او خودش مایل

است که در کارهای دیگران شرکت کند و به آنها کمک بدهد.

- معلوم است که نمی شناسید، اگر می شناختید این طور گستاخ نبودید، هرگز

حاضر نمی شدید مانند یک خادم به کارهای شما رسیدگی کند.

- مگر این شخص کیست؟

- او، علی بن الحسین زین العابدین است.

جمعیت، آشفته بپاخواستند و خواستند برای معذرت دست و پای امام را ببوسند.

آنگاه به عنوان گله گفتند: "این چه کاری بود که شما با ما کردید؟! ممکن بود خدای ناخواسته ما جسارتی نسبت به شما بکنیم و مرتکب گناهی بزرگ بشویم."

امام: "من عمداً شما را که مرا نمی شناختید برای همسفری انتخاب کردم، زیرا گاهی با کسانی که مرا می شناسند مسافرت می کنم، آنها به خاطر رسول خدا زیاد به من عطاوت و مهربانی می کنند، نمی گذارند که من عهده دار کار و خدمتی بشوم، از این رو مایلم همسفرانی انتخاب کنم که مرا نمی شناسند و از معرفی خودم هم خودداری می کنم تا بتوانم به سعادت خدمت رفقا نائل شوم."

مسلمان و کتابی

در آن ایام، شهر کوفه مرکز ثقل حکومت اسلامی بود. در تمام قلمرو کشور وسیع اسلامی آن روز، به استثناء قسمت شامات، چشمها به آن شهر دوخته بود که، چه فرمانی صادر می کند و چه تصمیمی می گیرد.

در خارج این شهر دو نفر، یکی مسلمان و دیگری کتابی (یهودی یا مسیحی یا زردشتی)، روزی در راه به هم برخورد کردند. مقصد یکدیگر را پرسیدند. معلوم شد که مسلمان به کوفه می رود و آن مرد کتابی در همان نزدیکی، جای دیگری را در نظر دارد که برود. توافق کردند که چون در مقداری از مسافت راهشان یکی است با هم باشند و با یکدیگر مصاحبت کنند.

راه مشترک، با صمیمیت، در ضمن صحبتها و مذاکرات مختلف طی شد. به سر دوراهی رسیدند. مرد کتابی با کمال تعجب مشاهده کرد که رفیق مسلمانش از آن طرف که راه کوفه بود نرفت و از این طرف که او می رفت آمد پرسید.

مگر تو نگفتی من می خواهم به کوفه بروم؟

- چرا.

- پس چرا از این طرف می آیی؟ راه کوفه که آن یکی است.

- می دانم، می خواهم مقداری تو را مشایعت کنم. پیغمبر ما فرمود: "هرگاه دو نفر در یک راه با یکدیگر مصاحبت کنند حقی بر یکدیگر پیدا می کنند." اکنون تو حقی بر من پیدا کردی. من به خاطر این حق که به گردن من داری می خواهم مقداری تو را مشایعت کنم، و البته بعد به راه خودم خواهم رفت.

- او، پیغمبر شما که اینچنین نفوذ و قدرتی در میان مردم پیدا کرد و به این سرعت دینش در جهان رایج شد، حتماً به واسطه ی همین اخلاق کریمه اش بوده.

تعجب و تحسین مرد کتابی در این هنگام به منتها درجه رسید که برایش معلوم شد این رفیق مسلمانش خلیفه ی وقت علی بن ابی طالب علیه السلام بوده. طولی نکشید که همین مرد مسلمان شد و در شمار افراد مؤمن و فداکار اصحاب علی علیه السلام قرار گرفت.

مرد شامی و امام حسین (ع)

شخصی از اهل شام به قصد حج یا مقصد دیگر به مدینه آمد. چشمش افتاد به مردی که در کناری نشسته بود. توجهش جلب شد. پرسید: این مرد کیست؟ گفته شد:

«حسین بن علی بن ابی طالب است.» سوابق تبلیغاتی عجیبی که

در روحش رسوخ کرده بود موجب شد که دیگ خشمش به جوش

آید و قریباً الی الله آنچه می تواند سبب و دشنام نثار حسین

بن علی بنماید. همینکه هرچه خواست گفت و عقده ی

دل خود را گشود، امام حسین بدون آنکه خشم بگیرد و

اظهار ناراحتی کند، نگاهی پر از مهر و عطوفت به او

کرد و پس از آنکه چند آیه از قرآن - مبنی بر حسن

خلق و عفو و اغماض - قرائت کرد به او فرمود: «ما

برای هر نوع خدمت و کمک به تو آماده ایم.»

آنگاه از او پرسید: «آیا از اهل شامی؟» جواب داد:

آری. فرمود: «من با این خلق و خوی سابقه دارم

و سرچشمه ی آن را می دانم.»

پس از آن فرمود: «تو در شهر ما غریبی، اگر

احتیاجی داری حاضریم به تو کمک دهیم، حاضریم در

خانه خود از تو پذیرایی کنیم، حاضریم تو را بپوشانیم،

حاضریم به تو پول بدهیم.»

مرد شامی که منتظر بود با عکس العمل شدیدی برخورد

کند و هرگز گمان نمی کرد با یک همچو گذشت و اغماضی

روبرو شود، چنان منقلب شد که گفت:

«ارزو داشتم در آن وقت زمین شکافته می شد و من به زمین فرو می

رفتم و اینچنین نشناخته و سنجدیده گستاخی نمی کردم. تا آن ساعت برای من

در همه ی روی زمین کسسی از حسین و پدرش میغوضتر نبود، و از آن ساعت

برعکس، کسی نزد من از او و پدرش محبوبتر نیست.»